درباره چهره‌هایی که پس از پایان دوران ورزشی‌شان نامشان بر سر زبان‌ها ماند

اکسیر ماندگاری

عمر دوران حرفه‌ای هر ورزشکاری بالاخره یک روز سر می‌رسد. این پایان برای هرکس دلیل خاص خودش را دارد. مصدومیت، بالارفتن سن و صدها دلیل دیگر. همین دور شدن از ورزش باعث می‌شود تا کم کم فراموش شوند اما در این بین یک گروهی هم در زندگی بعد از ورزش‌شان نقطه عطف‌هایی پیدا می‌کنند که باعث می‌شود بار دیگر اسم‌شان سر زبان‌ها بیفتد یا برای همیشه ماندگار شوند.

مشت زن مهربان

دستکش‌های قرمز رنگ در دستانش، رقص پایش روی رینگ و بعد صدای سوت داور. حالا همه نگاه‌ها به سمت اوست. ضربات را یکی پس از دیگری به حریف وارد می‌کند و تمام. فقط چند ثانیه برای محمد علی کافی بود. حریفش با صورتی زخمی روی زمین افتاده است. حالا کلی قوی‌ترین مرد دنیاست. پیر و جوان دلشان می‌خواهد حتی برای یک روز هم که شده به جای او باشند. آن وقت می‌توانند به همه خواسته‌هایشان برسند حتی با زورگویی. همه فرماندهان آرزوی داشتن همچین سربازی را دارند. این همان سرباز همه فن حریفی است که آمریکایی‌ها در فیلم‌هایشان نشان می‌دهند. محمد علی باید هرچه زودتر تفنگ دستش بگیرد. آن هم جلوی ویتنام. این یک دستور است اما نه، او از دستور سرپیچی می‌کند و قید همه چیز را می‌زند حتی بوکس. ترجیح می‌دهد خانه‌نشین باشد تا یک زورگو. محمد علی برخلاف رفتارش داخل رینگ از جنگ بدش می‌آید. از ظلم متنفر است. کلی فقط در یک صورت حاضر است بجنگد، آن هم فقط برای آن‌که صلح را برقرار کند. پوتین‌های آهنین به پا می‌کند و می‌شود سفیر صلح در سازمان ملل. حالا حاضر است دور دنیا را فقط برای صلح و آرامش زیر پا بگذارد. کلی در رینگ و حالا کلی در قامت سفیر صلح. شاید راز ماندگاری همین بوده است.



بازگشت آقای کاپیتان



یک عکس با هشتگ آبادان تنها نیست، فضای مجازی را پرکرده است. تصویر یک روحانی با عمامه روی سرش و یک کیسه زباله هم در دست گرفته. روحانی در اطراف خرابه‌های متروپل، زمین را از زباله پاک می‌کند. یک مصاحبه کوتاه چند ثانیه‌ای هم ضمیمه این عکس است که فقط این را به ما می‌گوید که او یک طلبه اهل آبادان است و برای درس و زندگی به مشهد کوچ کرده. همین! هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. همین ناشناس بودن باعث می‌شود هرکسی نظرشخصی خود را درمورد این فرد صادر کند. چند ساعت بعد یک استوری همه چیز را تغییر می‌دهد. در استوری نوشته شده؛ این مرد حسین سلامی است. کاپیتان تیم صنعت نفت؛ تیمی که در روزهای سخت تنها امید بچه‌های آبادان است.

بچه‌های آبادان همه او را می‌شناسند. بالاخره یک عمر او را از روی سکوها تشویق کرده‌اند. حسین برای آبادان و تیمش هیچ‌وقت کم نگذاشته. حالا هم با این‌که فوتبال را کنار گذاشته و رفته است سراغ درس روحانیت، اما باز به شهر بحران زده‌اش برگشته. برگشته تا هر کاری از دستش بر می‌آید، انجام دهد. این وظیفه یک کاپیتان است.

رویای ناممکن اما دست یافتنی

زنگ تفریح اول همه بچه‌ها نشسته‌اند دور هم. بحث بالا گرفته است. هرکسی دارد از شغل آینده‌اش حرف می‌زند. عینکی‌ها و میزاولی‌ها، دلشان می‌خواهد دکتر یا مهندس شوند. پسرک موفرفری می‌خواهد مثل مارادونا قهرمان جام جهانی شود یا پسری که چشم‌های روشنی دارد از رویای همبازی شدنش با آل پاچینو می‌گوید. نوبت به پژمان می‌رسد، آب دهانش را قورت می‌دهد و با اعتماد به نفس می‌گوید: می‌خواهم، هم فوتبالیست شوم و هم بازیگر. تمام بچه‌ها شروع می‌کنند به خندیدن و او را به خاطر این رویای ناممکنش مسخره می‌کنند اما چند سال بعد او را در تلویزیون می‌بینند. پژمان هنوز بازیگر نشده اما برای تیم ملی فوتبال بازی می‌کند. شاید هرکس دیگری بود به همین اتفاق بسنده می‌کرد. فوتبالیست شدنش رویای خیلی از بچه‌ها بود اما پژمان دست از تلاش برنداشت. فوتبالش را که کنار گذاشت، یک باردیگر در تلویزیون دیده شد اما این بار او پژمان جمشیدی بازیگر بود. کنار رویای دوم هم تیک خورد. حالا پژمان جمشیدی اسمش حتی روی پرده نقره‌ای سینما هم دیده می‌شود. بعد از پایان اجراهای تئاتر به افتخارش بلند می‌شوند و تشویقش می‌کنند. در جشنواره‌ها نامزد دریافت جایزه می‌شود. منتقدها او را تحسین می‌کنند. پژمان لایق تشویق است، چرا که برای رویایش تلاش کرد.



پهلوان، تا همیشه



سعید در گود زورخانه می‌چرخد، مدال اول. صدای ضرب تمام فضا را پر کرده، سعید میل‌های باستانی را یکی پس از دیگری به هوا پرتاب می‌کند، می‌چرخد و مدال دوم و سوم را در دست می‌گیرد. سعید آن‌قدر زیبا می‌چرخد که در آخر بازو بند پهلوانی را بر بازویش می‌بندند. حالا او کوچک‌ترین پهلوان کشور است.

این تازه آغاز ماجراست. سعید باید حالا حالاها در گود بماند اما یک حرف او را تکان می‌دهد. حرفی که بعد از دیدارش با امام خمینی از سرش بیرون نمی‌رود. خلاصه حرف این است که اکنون زمان دفاع است. سعید یک نوجوان ۱۵ ساله است. پشت لبش هنوز سبز نشده اما تصمیمش را می‌گیرد. می‌رود جبهه. یک چادر می‌شود سنگر و زورخانه سعید. رزمنده‌های دیگر هم شیفته او می‌شوند و دلشان می‌خواهد مثل او در گود ورزش کنند. کم کم چادر سعید به زورخانه شبیه‌تر می‌شود. حالا خیلی‌ها دیگر از سعید آموخته‌اند که چطور در گود زورخانه بچرخند. پهلوان سعید طوقانی، کار خودش را کرده است. حالا جبهه شده است پر از پهلوان. پهلوانانی که آن‌قدر زیبا می‌چرخند که فقط به ضرب گلوله نفرت بعثی‌ها از حرکت باز می‌ایستند.

قلمرو

راز ماندگاری

خدا نیاورد روزی را که یک ادکلن خوشبو می‌خرید ـ طوری که فکر کنید بهترین بوی جهان را به شما داده‌اند ـ و وقتی استفاده می‌کنید می‌فهمید ماندگاری این ادکلن چند ساعت بیشتر نیست. من آدم عطربازی هستم و از کودکی تا حالا عطرها و ادکلن‌های زیادی را روی میز اتاقم چیده‌ام ولی بیشتر اسم برندهایی را یادم مانده که در «ماندگاری» حرف اول را می‌زدند؛ شاید چون خودم وقتی در زندگی به جایگاهی می‌رسم یا می‌بینیم عنوانی خوب به پیشانی‌ام خورده، تمام توان داشته و نداشته‌ام را می‌گذارم تا از این موقعیت دفاع کنم. خیلی‌ها می‌توانند غوغا به پا کنند با محبوبیت‌شان اما کم هستند افرادی که محبوبیت را پایدار نگه دارند. مثلا همین غلامرضا تختی خودمان... چطور می‌شود شصت و اندی سال از آخرین مدالی که گرفتی گذشته باشد و هنوز با شنیدن «تختی» تو را به عنوان یک اسطوره، حس کنیم و لمس کنیم و بگوییم «خدایت بیامرزد»؟ ارزش مدال‌ها قبول، بزرگی مسابقات هم جای خود... ولی به نظر من، غلامرضا تختی هم می‌دانست محبوبیت تاریخ انقضادار، فایده‌ای ندارد و یک کار بزرگ انجام داد و راز ماندگاری را فهمید. برای قهرمانی مثل او این راز در این بود که غرور را زیر پا بگذارد و نگذارد در جو حیطه‌ای مثل ورزش حل شود. چون ورزش هم مثل سیاست یا مثل هنر است! جوگیر که بشوی انگار حکم تمام‌شدنت را امضا کرده‌ای و تا شصت سال بعد که هیچ تا شش سال بعد هم کسی برایت تره خرد نخواهد کرد. تختی این اسانس را کشف کرد و باعث شد رایحه محبوبیتش دوچندان شود و ادامه دارد... همین طور که معتقدم «ماندگار بودن» همیشه حرف اول را می‌زند.



حسین مروارید
مشهد

مهیار
گل‌محمدی